



نشر بیگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: هانتکه، پتر، ۱۹۴۲ - م. Handke, Peter
عنوان و نام پدیدآور: دون ژوان (از زبان خودش) / پتر هانتکه؛ ترجمه اژدر انگشتی.
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۸۳ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۵۰-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Don Juan: (erzählt von ihm selbst), 2004.
موضوع: داستان‌های اتریشی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Austrian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: انگشتی، اژدر، ۱۳۶۰ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT۲۶۸۶
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۴۰۷۸۰

دون ژوان

(از زبان خودش)

پتر هانتکه

ترجمه اژدر انگشتی



نشر بییدگل

Bidgol Publishing co.

Don Juan
(erzählt von ihm selbst)

Peter Handke

Suhrkamp Verlag, 2006.



دون ژوان
(از زبان خودش)

پتر هانتکه

ترجمه اژدر انگستری

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۴۰۰، تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۵۰-۲

|| نشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

فهرست



۱۱	دون ژوان (از زبان خودش)
۱۴۳	باراندوهِ دون ژوان
۱۵۳	دون ژوان در نقش ناجی زنان
۱۶۷	پی‌نوشت‌ها
۱۸۱	فهرست نام‌ها

ما
نیز
روزگاری

ترجمه‌ای به یاد
اصغر عبدالهی



دون ژوان
(از زبان خودش)



«*Chi son'io tu non saprai*»

(من آنم که تو در نخواهیش یافت)

دا پونته / موتسارت



دون ژوان همیشه دنبال شنونده‌ای برای داستانش گشته بود. روزی از روزها مرا مناسب آن دید. داستانش رانه به صیغه اول شخص، بلکه به صیغه سوم شخص برایم تعریف کرد. دست‌کم حالا این‌طور به یاد می‌آورمش.

آن زمان در مهمان‌خانه‌ام در نزدیکی بقایای پورت رویال - د-شان، معروف‌ترین و بدنام‌ترین صومعه فرانسۀ قرن هفدهم، مشغول پخت و پز بودم، عجالتاً فقط برای خودم. در آن ایام چند اتاق مهمان را هم به اقامتگاه شخصی‌ام اضافه کرده بودم. زندگی‌ام در تمام زمستان و اوایل بهار صرفاً عبارت بود از غذا درست کردن برای شکم خودم و انجام کارهای باغ و خانه، ولی اصل کارم کتاب خواندن بود و لابه‌لایش هم تماشای بیرون از پشت این یا آن پنجره کوچک و کهنه مهمان‌خانه‌ام، سرایداری سابق بندر - سلطنتی - مزارع^۱.

مدت‌ها هم می‌شد که بدون همسایه زندگی می‌کردم. تقصیر من نبود. هیچ چیز را بیشتر از همسایه داشتن و همسایه بودن دوست ندارم. ولی سودای همسایگی ناکام مانده بود، یا شاید زمانه‌اش گذشته بود؟ ولی ناکامی در بازی عرضه و تقاضا تقصیر خودم بود. چیزی که عرضه می‌کردم، در مقام مهمان‌خانه‌چی و آشپز، دیگر متقاضی نداشت. من در مقام کاسب ناکام شده بودم. با این حال، مثل عددِ قلیل دیگری، همیشه به قدرتِ کاسبی در رساندنِ آدم‌ها به هم باور داشته‌ام؛ به بازی دورهمی و مفرح خرید و فروش.

در ماه مه روی هم‌رفته دست از باغبانی کشیدم و تقریباً فقط ناظر قد کشیدن یا پلاسیدن گیاهانی شدم که خودم کاشته یا نشانده بودم. با درخت‌های میوه هم همین رفتار را داشتم، درخت‌هایی که آنها را هم ده سال پیش موقع تحویل گرفتن سرایداری و تبدیل کردنش به مهمان‌خانه کاشته بودم. گشت زدن پشت گشت زدن، از صبح تا شب، در باغ مجاور نهر دره‌ای که چاک عمیقی در فلات ایل دو فرانس^۲ انداخته بود، گشت زدن در میان سیب‌ها و گلابی‌ها و فندق‌ها، کتاب به بغل، بدون اینکه دیگر دست به سیاه و سفید بزنم. حتی پخت و پز برای خودم را هم در

آن هفته‌های اوایلِ بهار کم‌وبیش فقط از سرعادت انجام می‌دادم. باغ به حال خود رها شده ظاهراً داشت جان می‌گرفت. چیزهای جدید به بارنشسته‌ای در آن درآمده بود.

حتی کتاب خواندن هم برایم روزبه‌روز کم‌اهمیت‌تر شد. صبح روزی که دون ژوان به آنجا پناه آورد، تصمیم گرفتم که فعلاً قید کتاب‌ها را بزنم. با اینکه وسطِ خواندنِ دو سندِ همیشه فراتر از زمانه خود بودم، نه فقط در ادبیات فرانسه و نه فقط در قرن هفدهم (دفاعیه ژان راسین^۳ از راهبه‌های پورت رویال و حمله بلز پاسکال^۴ به مخالفان یسوعی^۵ آنها)، یکدفعه به این نتیجه رسیدم که به قدر کافی خوانده‌ام، دست‌کم برای مدتی. کتاب خواندن کافی بود؟ فکر آن صبحم خیلی بی‌محابت‌تر بود: «بس است هرچه کتاب خوانده‌ام!» با این حال تمام عمرم خواننده بوده‌ام. آشپز و خواننده. چه آشپزی! چه خواننده‌ای! این را هم فهمیدم که چرا چند وقتی بود کلاغ‌ها آن‌طور دیوانه‌وار در آسمانِ مهمان‌خانه قیل‌وقال می‌کردند: از اوضاع دنیا عصبانی بودند. یا شاید از اوضاع من؟

آمدن دون ژوان در آن بعدازظهر ماه مه جای کتاب خواندن را برایم گرفت. چیزی فراتر از یک جایگزین صرف بود.

حتی اینکه پای «دون ژوان» در بین بود، عوض تمام آن کشیش‌های یسوعی مُلانقطی و فراموش‌شده قرن هفدهمی، و همین‌طور عوضِ - فرضاً - لوسین لوون^۶ و راسکولنیکوف^۷ یا مینرپپرکورن^۸، سینیور بوئندیا^۹ و یا کامیسر مگره^{۱۰}، در نظرم مثل دمی حیات‌بخش بود. در عین حال آمدنِ دون ژوان به معنای واقعی کلمه گسترش افق‌های درونی و بی‌مرزی را نصیب کرد که معمولاً فقط از کتاب‌خوانی‌های مهیج (و مضطرب‌کننده) و وجدآور برمی‌آمد. ممکن بود گاوین^{۱۱} بیاید یا لانسلوت^{۱۲} یا فایرفیز^{۱۳} ابلق، برادر ناتنی پاریسیال^{۱۴} - نه، او نه! - یا چه بسا حتی پرنس میشکین^{۱۵}. ولی دون ژوان آمد. از این گذشته او چیزی از پهلوان‌ها یا آواره‌های قرون وسطایی مذکور کم نداشت.

آمد؟ ظاهر شد؟ درست‌ترش این است که از روی دیواری که بخشی از نمای رو به خیابانِ مهمان‌خانه بود پرید و افتاد در باغ من. واقعاً روز قشنگی بود. بعد از صبحی که مثل بیشتر مواقع ابری بود، آسمان ایل دو فرانس داشت صاف می‌شد و به نظر می‌رسید مُصرانه در حالِ صاف‌تر شدن است، و صاف و صاف‌تر شد. البته آرامش بعد از ظهر مثل همیشه گول‌زننده بود. ولی دست‌کم در آن لحظات بر همه جا حاکم بود، و البته تأثیرگذار. مدت‌ها

قبل از اینکه دون ژوان در دیدرسم قرار بگیرد، می شد صدای نفس نفس زدنش را شنید. زمان بچگی یک بار در روستا شاهد فرار رعیت زاده‌ای، چیزی از دست ژاندارم‌ها بودم. در مسیری سربالایی دوان دوان از کنار من گذشت و از تعقیب‌کنندگان هم تا آن لحظه جز فریادهای «ایست!» اثری نبود. حتی امروز هم صورت آن جوانک تحت تعقیب جلوی چشمم است، قرمزپف کرده، و دست‌هایی خیلی بلند در دو طرف بدنی که انگار آب رفته بود، تاب می‌خوردند. ولی چیزی که از او هنوز در گوشم مانده من را خیلی مشغول خودش می‌کند. کم‌وبیش مثل نفس نفس زدن بود. حتی کم‌وبیش مثل سوتی بود که از ریه‌هایش بیرون می‌زد. با این حال هیچ ربطی به ریه‌ها نداشت. صدایی که در گوش من است از کل آن آدم طنین انداز می‌شود یا بیرون می‌زند، آن هم نه مثلاً از درونش، بلکه از سطحش؛ از بیرونش؛ از جای جای پوست و تک‌تک منافذش. از آن آدم مشخص تنها هم در نمی‌آمد، بلکه از یک جمع، از یک جمع کثیر، از یک جمع بی‌شمار، آن هم نه فقط در قیاس با تعقیب‌کننده‌های نعره‌کشی که به نحوی محسوس در حال نزدیک شدن به او بودند، بلکه حتی در قیاس با طبیعت روستایی ساکت پیرامونش. آن وزوز و ارتعاش، که به وضوح از تمام سوراخ‌سنبه‌های آن جوانک تحت تعقیب

بیرون می‌زد، مثل چیزی پر قدرت در خاطر من مانده، مثل نوعی نیروی بنیادی.

همین‌که صدای نفس‌های دون ژوان را شنیدم (از دوردست و درعین حال از بغل گوشم)، بلافاصله فراری زمان بچگی‌ام جلوی چشمم آمد. فریادهای سال‌ها پیش ژاندارم‌ها جایشان را به سروصدای یک موتورسیکلت داده بودند. وقتی دور می‌گرفت، زوزه‌ای ریتمیک سر می‌داد و به نظر می‌رسید که با گذر از روی چوب و سنگ داشت هر لحظه به باغ نزدیک‌تر می‌شد، برخلاف صدای نفس‌های دون ژوان که بلافاصله باغ را پر کرده بود و همچنان داشت پرمی‌کرد.

جایی از آن دیوار قدیمی کمی ریخته و شکافی ایجاد شده بود که آن را عمداً همان جور به حال خود رها کرده بودم. از میانش دون ژوان سراسیمه وارد ملک من شد. البته جلوتر از او نوعی نیزه یا زوبین پرتاب شده بود داخل باغ. آن چیز پرتاب شده قوسی را در هوا طی کرد و درست جلوی پایم در خاک فرورفت. گربه‌ای که همان جا روی علف‌ها دراز کشیده بود پلک‌زنان کمی نگاه کرد و بعد بلافاصله دوباره خوابید، گنجشکی هم – این کار از چه پرنده دیگری برمی‌آمد؟ – روی نیزه هنوز در حال ارتعاش نشست و

ارتعاش ادامه پیدا کرد. نیزه در واقع فقط شاخه فندق کمی نوک تیز شده‌ای بود که می‌شد آن را از هرجای جنگل‌های اطراف پورت رویال برید.

آن جوانکی که سال‌ها پیش ژاندارمری ناحیه به دنبالش بود توجهی به من نداشت. خیره به جلو - مردمک‌های رنگ‌پریده در صورت قرمز ملتهبش شبیه مردمک‌های ماهی پخته بود - شلنگ انداز از کنار من خردسال گذشته بود (حتی اگر هم توش و توانی در آن شلنگ انداختن بود، ته‌مانده‌اش بود). در عوض دون ژوان فراری متوجه من شد. همین‌که بدنش، سرو‌شانه‌ها جلوتر از بقیه، از میان شکاف پرید توی باغ (کم‌وبیش شبیه به آن شاخه)، من را درشت و واضح در دیدرس خود داشت. و هرچند اولین بار بود که ما دو نفر همدیگر را می‌دیدیم، آن متجاوز فوراً به نظرم آشنا آمد. حتی بدون اینکه نیاز باشد خودش را معرفی کند (که به هر حال توانش را هم نداشت، نفس کشیدنش آوازی غریب و بی‌وقفه بود) می‌دانستم: در برابرم دون ژوان بود، آن هم نه «یک» دون ژوان، نه، خودش، خودِ دون ژوان.

زیاد نه، ولی چند بار در زندگی‌ام آدم‌های کاملاً غریبه‌ای مثل او، دقیقاً هم این جور آدم‌ها، با اولین نگاه

به نظرم آشنا آمده‌اند و این آشنایی هربار، بدون نیاز به شناختِ بیشتر از هم، ادامه پیدا کرده. احتمالاً جایی کار آدم را راه می‌انداخت. ولی درحالی‌که بارهای قبل (خیلی هم به ندرت) طرفِ مقابلِ محرم من شده بود، با ظاهر شدنِ دون ژوان قضیه برعکس شد: نگاه اول از سوی او بود و بلافاصله روشن کرد که نقشِ محرم این داستان، داستانی که باید از سرش خلاص می‌شد، برای من در نظر گرفته شده بود.

با این حال بین آن رعیت زاده تحت تعقیبِ خیلی خیلی سال پیش و دون ژوانِ حالا چیز مشترکی هم وجود داشت. هردوی آنها تداعی‌کنندهٔ تصویری از جشن بودند. در واقع جوانک نفس بریده‌ای که آن زمان سکندری خوران از کنارم گذشته بود کت و شلواری رسمی به تن داشت که لباس یک شکل روستایی‌ها برای رفتن به کلیسا بود. دون ژوانِ فراریِ امروز هم لباس مهمانی به تن داشت، هرچند لباس خاصی بود که با آسمان آبی ماه مه هم تناسب داشت. به علاوه، فرارِ آن زمان و فرارِ امروز حس و حال جشن را از خود ساطع می‌کردند. منتها هالهٔ دورِ دون ژوان از خودش ساطع می‌شد، درحالی‌که هالهٔ دورِ آن جوانک روستایی... بله، واقعاً از کجا ساطع می‌شد؟ به هر حال از شخصِ او که چیزی ساطع نشده بود، هیچ چیز هیچ چیز.